



اولین نام در شبانگاه قتل عام: "مریم گل"



شراره های شصت و هفت!

(بخش - دوم)

هر از چند گاهی که در بند معروف ۸ زندان قزلحصار باز می شد و یک سری جدید زندانی، باصطلاح برای تنبیه بیشتر به این بند منتقل می شدند، "حاج داوود رحمانی" رئیس لومپن قزلحصار دم در می ایستاد و با لات بازی و لودگی خاص خودش به صف بچه های تازه وارد تیکه می انداخت و می گفت: "نیروهای بالنده به پیش! اینجا منطقه آزاد شدس، همه منافق و سر موضعند، برید به پیوندین به تاریخ!"... بچه های تنبیهی معمولاً از بندهای دیگر زنان در قزلحصار و یا مستقیماً از اوین راهی این بند می شدند.

"مریم گلزاده غفوری" جزو یکی از همین سربها بود که اوایل سال ۶۲ به جمع ما در بند ۸ پیوست. او در سال ۶۱ به همراه همسرش "علیرضا حاج صمدی" در ارتباط با مجاهدین خلق دستگیر شده و به حبس سنگین محکوم گردیده بود. در همان اولین برخورد توجهم را جلب کرد. شاید به خاطر نام خانوادگیش بود چون همه ما میدانستیم که دو برادر دلیرش، صادق و کاظم، در سال ۶۰ بفاصله دو هفته تیرباران شده بودند. مریم همچنین فرزند دکتر علی گلزاده غفوری (دارای دکترای حقوق قضایی از دانشگاه سوربن فرانسه)، از روحانیون مترقی بود که در اولین انتخابات نمایندگی مجلس بعد از انقلاب، علیرغم تقلبات گسترده دزدان انقلاب، بعد از پدر طالقانی بالاترین رأی تهران را آورده بود؛ ولی خیلی زود در اعتراض به سیاست های ارتجاعی حاکمیت از آنان تبری جست و خانه نشین و منزوی گردید.



مریم جوانی آرام و متین با لبخندی دوست داشتنی بود. از آنجائیکه هم در سلول و هم در بند چند مریم داشتیم، برای آنکه بتوانیم بچه‌ها را راحت تر صدا کنیم و مشکل مشترک بودن نام آنان را حل کرده باشیم، در اینجور موارد فی‌البداهه با اضافه کردن یک پسوند، اسامی آنان را از هم تفکیک می‌کردیم. بنابراین وقتی مریم گلزاده وارد سلول شد، بی‌اختیار با بچه‌های سلول مان مثل مهین قربانی، فریده رازبان، زهرا شب زنده دار... گفتیم "مریم گل!"، که او هم با لبخند زیبایش به علامت رضایت سر فرود آورد و از آن پس مریم گل صدایش می‌کردیم. همچنان که در اوین "مریم توانائیان فرد" را "مریم توانا" صدا می‌کردیم. یکی دیگر از بچه‌های بند ۸ را هم "مریم شین" صدا می‌زدیم، گاهی اوقات هم که سر به سرش می‌گذاشتیم، "شین جون" خطابش می‌کردیم! "مریم شین" دانشجوی سالهای آخر دندانپزشکی بود، به همین دلیل گاهی اوقات برایمان "چک آپ" مجانی دندان هم راه می‌انداخت! ابزار کارش فقط یک سنجاق قفلی بود که آن را از وسط باز و با نوک تیزش دندانهایمان را چک می‌کرد به اضافه رهنمودهای لازم برای سلامتی دهان و دندان... چون در آن دوران، دکتر رفتن بچه‌های بند خودش مکفاتی بود و تا به حال مرگ نمی‌افتادیم خبری از بهداری زندان نبود.

بندی داشتیم با حداقل امکانات. دائم زیر تنبیه بودیم و فشار مداوم... و این در صورتی بود که خوش شانس میبودیم و به مکان و شرایط بدتری منتقل نمی‌شدیم. همان طور که مدتی بعد تعداد زیادی از بچه‌ها مثل مهدخت محمدزاده، شهین جلغازی، دکتر شورانگیز کریمیان، ناهید تحصیلی، اعظم حاج حیدری، فریده صدقی، مریم (سارا) پاکباز، مریم محمدی، سپیده زرگر، مریم شین، مادر منصوره، لعیلا و... به شکنجه گاه "قبر و قیامت" منتقل شدند و ماهها در جایی به اندازه تابوت در بین تخته‌های چوبی با چشم بند و در سکوت مطلق مثل میخ به زمین چسبیده شدند.

سرانجام بعد از تغییراتی که در چهارچوب تضادهای درونی رژیم و در کادر سرپرستی زندانهای مرکزی ایجاد شد (رفتن باندا لاجوردی و استقرار نمایندگان منتظری در زندان)، از اواسط سال ۶۳ بتدریج تمامی بچه‌ها از "قبرها" و بندهای تنبیهی و همینطور انفرادیهای گوهردشت به بندهای عمومی منتقل شدند و به دنبال آن رفرم و اصلاحات محدود و کوتاه مدتی در فضای عمومی زندانها شکل گرفت. مثلاً تعدادی از کتب علمی، تاریخی، فلسفی و... و همینطور کتابهای درسی و تحصیلی دوره دبیرستان اجازه ورود به زندان یافت. بچه‌ها هم که تشنه خواندن و تحصیل و مطالعه بودند.

از آنجائیکه تعداد زیادی محصل در هر بندی داشتیم که امید داشتند روزی در بیرون زندان بتوانند ادامه تحصیل بدهند، برنامه فشرده درسی-آموزشی به وسیله خود بچه‌ها در دستور کار روزانه ی بند قرار گرفت و کلاس‌های مربوطه نیز به ابتکار بچه‌ها در اتاقها، راهروها و هواخوری بندها به راه افتاد. هرکس هرچه می‌دانست به دیگران آموزش می‌داد.

"مریم گل" دانشجوی رشته ریاضی بود، به همین دلیل روزانه چندین کلاس آموزش جبر و مثلثات و هندسه و ریاضیات جدید داشت. او علیرغم گردن درد و کمر درد شدید ناشی از آرتروز حاد گردن، که حاصل فشار و آزارهای مستمر دوران بازجویی و شرایط تنبیهی بود، با بستن گردنبنند طبی و گذاشتن یک تخته چوبی در پشت کمرش، روزانه چندین کلاس کنار دیوار هواخوری و یا



در سلول برای بچه های دانش آموز تشکیل می داد. وقتی می دیدم با آن سختی نشسته و به شاگردان کلاسش با حوصله و با جدیت درس می دهد، در حیاط بند ۴ که از مقابلش می گذشتم، برای اینکه بخندانمش سر به سرش می گذاشتم و بهش می گفتم: "آخه تو با اون گردن شکسته ات روزی چندتا قضیه هندسه و فرمول جبر باید ثابت کنی؟! " می خندید و می گفت "بچه برو کلاس رو بهم نریز!..."

کلاسهای مختلفی در بند دائر شده بود که هر کدام از یکنفر تا چند نفر شاگرد داشت. "ناهدید زرگانی" که دانشجوی شیمی و "شیرین حیدری" که دانشجوی داروسازی بودند، هر دو شیمی درس می دادند. "زهره شب زنده دار" که دانشجوی پزشکی بود، زیست شناسی درس می داد و "فرح" که دانشجوی مهندسی مکانیک بود، فیزیک تدریس می کرد. "فریده رازبان" که فوق لیسانس زبان و ادبیات انگلیسی بود، زبان انگلیسی آموزش می داد و "شهرنوش پارسی پور" نویسنده مترقی و "ژینوس" که هر دو تحصیلکرده کشور فرانسه بودند، زبان فرانسه تدریس می کردند و الی آخر... خلاصه همگی هم درس می دادیم و هم درس می گرفتیم. همه هم معلم بودیم و هم شاگرد. روزانه ده دوازده ساعت برنامه مطالعاتی داشتیم چون می دانستیم که این فرصت و فرجه کوتاه خواهد بود و البته غنیمت، پس باید سریعاً تجدید قوا میکردیم!

آقای گلزاده غفوری، پدر مریم، به عنوان اعتراض به شرایط موجود، هیچگاه به پشت در زندان برای ملاقات فرزندانش نیامد و تنها مادر آنان می آمد. بهمین دلیل در همان ایام به اصطلاح "رفرم"، پاسدارها یکبار مریم و برادر بزرگترش را که در بند مردان بود برای دیدن پدر، تحت الحفظ به یک مرخصی یکی دو ساعته بردند. وقتی مریم بازگشت به دورش حلقه زدیم و حال خانواده را پرسیدیم. در جواب گفت پدرش غمگینانه در اتاق خود کنار طاقچه ای نشسته بود که روی آن عکسهای دو فرزندش (که در سال ۶۰ اعدام شده بودند) قرار داشت... حالا سال ۶۴ بود، مریم و همسرش علیرضا حاج صمدی که محکوم به حبس ابد بود و برادر بزرگتر مریم هر سه در زندان بودند... ایکاش داغ و فراق این خانواده به همین جا ختم می شد...

حس ما درست بود و رفرم محدود زندان بسیار کوتاه. از اواخر سال ۶۴ دسته دسته برای تنبیه مجدد روانه ی اوین شدیم. در آنجا نیز بارها و بارها در بندهای مختلف تنبیهی جابجا شدیم و "مریم گل" هم طبق معمول در صف و دسته ی اول تنبیه... از بدو ورود به اوین ضرب و شتم بچه ها آغاز شد، یا توسط پاسدارهای هار و یا بوسیله خائنین تواب زندان. این بار در داخل بند نیز امنیت نداشتیم. مسئولین رذل زندان، خائنین خودفروش را که انگشت شمار هم بودند، علاوه بر جاسوسی، دستشان را برای هرگونه توهین و تهاجم به ما باز گذاشته بودند تا از طریق آنان، بعنوان آلت فعل دژخیمان، در داخل بند از زندانیان مقاوم به اصطلاح زهر چشم بگیرند.

توی آن شرایط به طور خاص در رابطه با بچه هایی مثل مریم گلزاده و منیره رجوی به دلیل موقعیت خانوادگیشان حساسیت بیشتری بود و فشار مضاعفی هم اعمال می شد. به هر روی جمع ما نیز ضمن مرزبندی قاطع با توابین، بدفاع از خود و ایستادگی در مقابل آنان پرداختیم. حتی تا مدتها از گرفتن داروهایمان و وسایل ضروری فروشگاه و... که سردمداران زندان مسئولیتش را



در آن مقطع به همین توابع ادم فروش داخل بند سپرده بودند، بعنوان اعتراض خودداری می کردیم.

سال ۶۵ شرایط زندان بسیار سخت و تحلیل برنده بود و وضعیت تأمینی بچه ها روز بروز بدتر می شد. بهمین دلیل جمع مجاهدین بند که منسجم تر بودیم، تصمیم گرفتیم برای اعتراض به شرایط ناامن بند و انعکاس آن به بیرون زندان، دست به اعتصاب بزنیم و به ملاقات خانواده هایمان نرویم. برای اعلام این موضوع چند نفر از بچه ها را به نمایندگی از طرف جمع برای ملاقات فرستادیم که "مریم گل"، فرزانه (ضیاء میرزایی)، محبوبه (صفایی) و... در ملاقات این موضع بچه ها و علت اعتصاب را برای خانواده ها توضیح دادند. خانواده ها نیز هرچند نگران و پریشان، ولی مثل همیشه با جان و دل، خودشان را به آب و آتش می زدند و به هر دری می کوبیدند و تا به آخر پیگیر این مسئله می شدند، که معمولاً به دستگیری تعداد زیادی از آنان نیز منجر می شد.

بالاخره پس از چند ماه و بعد از مدت‌ها کش و قوس، با جابجایی های بعدی دیگر توابی در بند باقی نماند و برای مدتی در داخل بند به حال خودمان گذاشته شدیم. تابستان سال ۶۶ در بند ۳۲۵ دوباره برنامه ورزش جمعی و تمرین و مسابقه والیبال بطور روزانه برقرار کردیم. "کاپیتان فروزان عابدی" عضو تیم ملی والیبال زنان ایران، پیشتاز تمرینات و مسابقات والیبال ما بود... "مریم گل" که گردن درد و کمر درد شدید داشت، معمولاً به همراه منیره (رجوی)، مادر اشرف (احمدی)، اعظم طاقدره (که بخاطر شدت شکنجه های دوران بازجویی بعد از سالها هنوز آثار و دردهای مداومش را با خود داشت)، مهین قربانی (بدلیل کمر درد) و... در زمره تماشاچیان و مشوقین بازیهای ما بودند. حتی موقع ورزش جمعی در صبح زود، مریم تنها در چند حرکت نشسته با ما همراهی می کرد؛ آنهم برای اینکه در برنامه ی جمعی بچه ها حضور داشته باشد. البته خوب می دانستیم دیر یا زود بهای سنگینی را برای این گونه فعالیت‌های جمعی باید بپردازیم.

پاییز ۶۶ به همراه "مریم گل" و بسیاری دیگر از یاران به سالن ۳ اوین منتقل شدیم ضمن اینکه بخش بزرگتری از مجاهدین دربند، به سالن ۱ (بند تنبیهی با اتاقهای دربسته) و سالن ۲ منتقل شده بودند. سالن ۳، بند تنبیهی بود با ترکیبی از بچه های مجاهد در یک جمع کاملاً منسجم و منضبط و سرموضع، و طیفی از بچه های مقاوم مارکسیست با گرایشهای سیاسی مختلف و گاهاً متضاد که در آن دوره نماز نمی خواندند و سرموضع محسوب می شدند و همینطور یک جمع ۲۰ - ۲۵ نفره از بانوان بهایی که مورد احترام همه ما بودند.

در بدو ورود به سالن ۳ به دنبال اعتراض به یک مسئله صنفی (عدم تمایل بچه ها برای دریافت جیره غذایی در بیرون از بند) و فشار مسئولین زندان، تقریباً تمام بند، بجز همبندان بهایی (که همواره یاور و حامی ما در بند بودند ولی لزوماً موضعگیری سیاسی نمی کردند)، دست به اعتصاب غذای طولانی زدیم که بیشتر از دو هفته طول کشید. به هر حال در موضعگیری ها و حرکات اعتراضی خود، گاه به خواسته هایمان می رسیدیم و گاه مجبور به تغییر شیوه در مقابل زندانبانان می شدیم. این رسم همیشگی زندانیان سیاسی بوده که در نهایت برای مقابله و ایستادگی در این جنگ نابرابر، از سلامتی و جان خویش مایه بگذارند.



در همان ایام اسامی تک تک بچه های مجاهد بند برای بازجویی خوانده شد و از همه ما سوالات مشخصی در مورد میزان حکم و نظراتمان در مورد سازمان شد. بدون این که با هم از قبل مشورتی کرده باشیم، تقریباً همگی، اتهام و جرممان را مجاهد یا مجاهدین و یا سازمان گفته بودیم که در فضای زندان و سیستم قضایی رژیم در آن دوران به مثابه امضای حکم اعداممان تلقی می شد... سال ها بود که پایبیا و دوشادوش هم متحد و یکپارچه در مقابل رژیم غدار ایستادگی می کردیم و حالا همچون تنی واحد یک دل و یک جان شده بودیم. هر چند هیچکس نمیدانست که جلادان عمامه بسر، چه خوابی بر ایمان دیده بودند...

اواخر اردیبهشت ۶۷ وقتی نامم را از بلندگوی بند ۳ خواندند که با تمام وسایل آماده خروج از بند باشم برایم روشن شد که به هر تقدیر از آن جمع باید کنده شوم. هر چند نه می دانستم به کجا می روم و قضیه از چه قرار است و نه می توانستم به راحتی از آنهمه گلهای در حصار و یاران با وفا جدا شوم... در راهروی بند بچه ها با عجله به صف شدند، تک تک آنها را در آغوش می گرفتم و می بوسیدم. از کدامیک باید خداحافظی می کردم؟ از اعظم (طاقدره) یا فضیلت (علامه) که هنوز بعد از هفت سال آثار شکنجه با شلاق و کابل بر کف پاهای آنها بود؛ یا مهری و خواهرش شورانگیز (کریمیان) که بر اثر شکنجه های سالیان به سختی راه میرفت.

از آغوش تک تک بچه ها به سختی کنده می شدم. به "مریم گل" رسیدم قدش بلندتر از من بود. به گردنش آویزان شدم و خواستم طبق معمول سر بسرش بگذارم و چیزی بگویم که بخندد؛ اما بد جوری کم آوردم چون مثل ابر بهاری اشکم جاری شد. همانجور که به او چسبیده بودم و او اشکهایم را پاک می کرد گفت: "باز که بچه کلاس رو بهم ریختی!"... به دوست خوبم مهین قربانی رسیدم؛ دانشجوی دانشگاه تربیت معلم. طبق معمول دو مشت آرام به شانه های هم زدیم و روبوسی کردیم. مهین از خانواده ای زحمتکش و دختری مقاوم، فروتن و خودساخته بود. عادت نداشت احساساتش را به سادگی بروز دهد. فقط با لبخندی همراه با حلقه ای اشک در چشمان درشتش گفت "۷ سال با هم بودیم و قرار بود تا آخر با هم باشیم، پس مارو فراموش نکن". در جوابش گفتم: مطمئن باش هر جای دنیا هم که باشم در کنار شماها هستم...

به منیر (رجوی) رسیدم؛ با همان متانت همیشگی. با صورتی خیس بوسیدمش. زیر گوشم زمزمه کرد: امیدوارم هرچه زودتر بتونی برادرت را ببینی و سلام من را هم به "مسعود" برسون و بگو که همیشه در قلب منی و خیلی مشتاق دیدنش هستم. با بغض گفتم: خودت بزودی میایی و شخصاً اینکارو می کنی (اشاره من به اتمام حکمش در ۳-۴ ماه بعد یعنی آبان ۶۷ بود). با لبخند تلخی گفت: فکر نمیکنم با این نام فامیلی اینها دست از سر من بردارند... منیر واقعاً حق داشت او یک گروگان مظلوم ولی سرفراز بود...

فریبا عمومی را که هر از گاهی ترنم نغمه های زیبایش مونس لحظات شادی مان بود در آغوش گرفتم و بوسیدم. او بعد از شهادت خواهر بزرگترش "منصوره" در زیر شکنجه، تنها فرزند خانواده بود و پدر و مادر داغدارش هفت سال متوالی برای ملاقات او از اصفهان به تهران می آمدند...



فردین (فاطمه) مدرسی هم که از کادرهای حزب توده بود، طبق معمول ساده و فروتن با موهای سراسر خاکستری توی صف بچه های بند برای خداحافظی ایستاده بود. او مدتها بود که زیر حکم اعدام قرار داشت. بوسیدمش و برایش آرزوی سلامتی کردم. میدانست که چقدر نگرانش بودیم... در ورای همه اختلافات خطی و سیاسی، آنجا همه ی ما رودروی رژیم سرتاپا جنایت، در یک صف و هم بند بودیم. (3)

صف بچه های بند همچنان ادامه داشت. می بوسیدمشان و با یک دنیا خاطره از کنار تک تکشان عبور میکردم. میترا اسکندری، شهین پناهی، مهین حیدریان، محبوبه صفایی، سپیده (صدیقه) زرگر، ملیحه اقوامی، فهیمه جامع کلخوران، مهری قنات آبادی، زهرا شب زنده دار، فرزانه ضیاء میرزایی، فرنگیس (گلی) کلانتری، شهناز آقانور، مری دارش (4)، سهیلا فتاحیان، سیمین بهبهانی دهکردی، مریم ساغری، مهناز یوسفی، مریم توانائیان فرد، هما رادمنش، مهناز فتحی، طیبه خسروآبادی، رفعت خلدی، آفاق دکنما، ...

بعدها فهمیدم که وقتی نهایتاً حکم اجازه خروج موقت من از طرف دادستانی صادر و به زندان میرسد، "حسین زاده" مسئول اوین که همیشه تأکید می کرد: هیچکس از سالن ۳ پایش به بیرون نخواهد رسید، ظاهراً برای به کرسی نشاندن حرف خودش، مرا ابتدا از سالن ۳ به مدت دو روز به انفرادی فرستاد و بعد هم ۴۸ ساعت به سالن ۲ منتقل کرد تا از آنجا حکم مرخصی من از زندان به اجرا گذاشته شود.

آنشب توی سلول انفرادی با همان لباس و مانتوی که بوی عطر عزیزان همبندم را میداد تا صبح بدیوار تکیه دادم و بی صدا سوختم و اشک ریختم... نمی دانم چرا، ولی خیلی نگرانشان بودم... شاید هم فکر می کردم دیگر آنها را نخواهم دید... هنوز هم آن مانتو را به یادگار دارم...

وقتی در مرداد ماه، فرمان و فتوی قتل عام زندانیان سیاسی توسط جلال جماران صادر شد، زنان مجاهد خلق پیشقراولان آن کاروان پر شکوه شدند. آنها بر سر جوانی و جان خویش چانه نزدند و در مقابل فاشیسم مذهبی سر فرود نیاوردند... از آن جمع مجاهدین سالن ۳ اوین هیچکس زنده نماند تا جزئیات داستان آن نسل کشی را برای نسل فردا تعریف کند. "آنان چون تنی واحد بودند و همه با هم رهسپار شدند".

دوستان همبند مارکسیست به عنوان شاهدان آن جنایت در خاطرات خود از آن ایام نقل می کنند که شروع و آغاز آن قتل عام هولناک در شبانگاه ۴ مرداد و با احضار اولین دسته از زنان مجاهد خلق انجام گرفت و اولین نامی که خوانده شد "مریم گلزاده غفوری" بود (5)... روزهای متوالی بچه های مجاهد را به تناوب و دسته دسته از بند خارج کردند که دیگر هرگز بازنگشتند... تنها مجاهدی که در بند ۳ جا مانده بود، مهین قربانی بود. او که سمبل بردباری و خویشتنداری انقلابی بود، حالا در فراق یارانش سخت بی تاب و گریان بود و تنها آرزویش "رفتن"... وقتی بالاخره نامش را خواندند، به سرعت آماده شد و "دوان دوان" به سوی یاران سر به دارش در کاروان عشق شتافت... (6)



شنیدم که پدر "مریم گل" هنوز بعد از سال ها رفتن گل مریمش را باور نکرده است. شاید حق داشته باشد. آخر ما هم هنوز بعد از این همه سال پرپر شدن "مریم گل" و هزاران گل زندانی دیگر را ظرف چند روز و چند هفته باور نکرده ایم. بهمین دلیل "نه می بخشیم و نه فراموش میکنیم" و تا ابد تکرار میکنیم:

"خمینی ای غارتگر باغ گلها، ننگ و نفرین ابدی بر تو و همدستان تو باد"

مینا انتظاری

ایمیل: mina.entezari@yahoo.com

وبلاگ: www.mina-entezari.blogspot.com

پاورقی ها:

- 1- در قتل عام تابستان ۶۷ تمامی زنان مجاهد سالن ۳ اوین در مرداد ماه به دار آویخته شدند. دلاوران سر به داری همچون: مریم گلزاده غفوری، فضیلت علامه، اعظم طاقدره، منیره رجوی، مهری و شورانگیز کریمیان، مهین قربانی، فریبا عمومی، میترا اسکندری، شهین پناهی، مهین حیدریان، محبوبه صفایی، سپیده (صدیقه) زرگر، ملیحه اقوامی، فهیمه جامع کلخوران، مهری فئات آبادی، زهرا شب زنده دار، فرزانه ضیاء میرزایی، فرنگیس (گلی) کلانتری، شهناز آقانور، سهیلا فتاحیان، سیمین بهبهانی دهکردی، مریم ساغری، مهناز یوسفی، مریم توانائیان فرد، هما رادمنش، مهناز فتحی، طیبه خسروآبادی، آفاق دکنما، فریده صدقی، سیمین قدسی نیا، اشرف موسوی.....
- 2- یکی از دوستان فدایی همبندم از قول مجاهد شهید "مهین حیدریان" نقل می کند که مهین در آخرین روز حضورش در بند و قبل از پیوستنش به کاروان قتل عام به او می گوید: "...اگر روزی از شهر زادگاهم اراک گذر کردی پیغام مرا به خانواده ام برسان و بگو که این راه انتخاب خودم بود..."
- 3- فردین (فاطمه) مدرسی عضو هیئت تحریریه نشریه حزب توده که چند سال زیر حکم قرار داشت، سرانجام در سال ۶۸ به کاروان شهدای خلق پیوست.
- 4- "مری دارش" از اعضای حزب طوفان و از همبندان خوبان در زندان بود که سالها شرایط سخت زندان را تحمل کرد. ولی چند سال بعد از آزادی در یک تصادف اتومبیل در ایران کشته شد.
- 5- کتاب "یادهای زندان" نوشته فریبا ثابت، انتشارات خاوران سال ۱۳۸۳ - در صفحه ۹۸-۹۹ چنین نقل می کند:
" ۴ مرداد است. هوا هنوز کاملاً تاریک نشده، در آهنی بند به صدا در میاید. کمی بعد باز میشود. سه چهار پاسدار زن، چادر بر سر وارد میشوند... با یکدیگر پیچ میزنند و می خندند. محمدی نگاهی تمسخرآمیز به زندانیان میاندازد و در گوشی چیزی به جباری میگوید. جباری نیشخندی میزند... صدای محمدی سکوت مرگبار بند را میشکند - مریم گلزاده غفوری، فضیلت... فریبا... فرزانه... با چادر و چشم بند زود آماده شوند. هر چهار مجاهد محکوم به حبس ابد. از حکم سنگین ها شروع کرده اند. صدایی از کسی بر نمی آید... محمدی دوباره فریاد میکشد: مریم... فریبا... - به سوی اتاقها چند قدم جلو



میایند. هر ۴ نفر حالا در راهرواند. مریم، مثل همیشه لبخند بر لب دارد. گویی میخواهد خداحافظی کند. به کجا میبرندش؟ چرا میخواهد خداحافظی کند؟..."

- 6- همان منبع صفحه ۱۰۳-۱۰۴:
- "تقریباً همه مجاهدین بند ما را برده اند. بعضی از اتاقها که تعداد مجاهدین زیاد بود تقریباً خالی شده است. اما هنوز مهین را صدا نزده اند. غمگین و افسرده است. گیسوان اش بیش از گذشته سفید شده اند. بیشتر در حال قدم زدن است و با کسی حرف نمیزند و اغلب در اتاق میگرید... بچه ها سعی میکردند او را دلداری دهند. اما مهین تنها یک آرزو داشت «رفتن»! -صدایی در بند می پیچد: «مهین»! چشمان آخرین مجاهد بند ما برق میزند. احساس آسودگی میکند. به سرعت به اتاقش میرود. چادرش را بر میدارند، حتی حوصله جمع کردن لباس هایش را ندارد. عجله دارد، میخواهد به آنهایی که رفته اند بپیوندند..."
- 7- همسر با وفای مریم گلزاده، "علیرضا حاج صمدی" نیز در مردادماه ۶۷ سربه دار شد.
- 8- آخرین حکم مریم در مقطع قتل عام، دوازده سال حبس بود.
- 9- این مطلب دو سال پیش در برخی از سایتهای اینترنتی درج گردید و اکنون همزمان با سالگرد قتل عام زندانیان سیاسی، همراه با برخی اصلاحات تکمیلی، یکبار دیگر بطور گزینشی انتشار میابد.